

کتاب پدران



ادبیات جهان — ۲۵۰

رمان — ۲۱۶

سرشناسه: واموش، میکلوش، ۱۹۵۰-م.
عنوان و نام پدیدآور: کتاب پدران/میکلوش واموش؛ ترجمه سهراب طاووسی؛
ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی تحریریه انتشارات ققنوس.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری: ۴۷۹ ص.
فروست: ادبیات جهان؛ ۲۵۰. رمان؛ ۲۱۶.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۵۷۱-۹
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Apák könyve.
یادداشت: کتاب حاضر از متن انگلیسی با عنوان «The book of fathers: a novel»
به فارسی برگردان شده است.
موضوع: داستان‌های مجارستان — قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: طاووسی، سهراب، ۱۳۵۹-، مترجم
رده‌بندی کنگره: PH۳۳۶۲
رده‌بندی دیویی: ۸۹۴/۵۱۱۳۳
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۹۶۸۸۸۶

کتاب پدران



میکلوش واموس
ترجمه سهراب طاووسی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۴۰۴

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Book of Fathers

Miklós Vámos

Other Press New York, 2009



انتشارات ققنوس

خیابان انقلاب، خیابان فروردین، خیابان نظری،

نیش جاوید ۲، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

میکلوس واموس

کتاب پدران

ترجمه سهراب طاووسی

چاپ اول

۷۷۰ نسخه

۱۴۰۴

چاپ سروش

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۵۷۱-۹

ISBN: 978-622-04-0571-9

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

ترجمهٔ این کتاب را تقدیم می‌کنم
به استاد عباس عبادی،
مردی که زیاد می‌داند.

مقدمه مترجم

زمانی الکساندر پوشکین نوشته بود مترجمان «پیک‌های روح بشری» هستند، اما این عبارت دلنشین «پیک روح بشری» چقدر درباره مترجم امروزی مصداق دارد و اصلاً معنای آن چیست؟ دریافت من این است که روح انسانی در ادبیات متجلی است و هر نویسنده‌ای دنیایی می‌آفریند، شخصیت‌هایی خیالی خلق می‌کند و نفس مسیحایی خود را در آن‌ها می‌دمد تا آن‌ها جسم و جان بگیرند. به علاوه، من از عبارت پوشکین بیش از هر چیز سنگینی تحمل‌ناپذیر رسالت مترجم را احساس می‌کنم، که باید دنیای آفریده نویسنده را بر دوش بگیرد و در فرهنگ خود بیامیزد.

ناگفته پیداست نه همه نویسنده‌ها آفریننده‌های خوبی هستند و نه همه آثار ادبی جهانی شایسته خواندن و ترجمه شدن. حتی گاهی رمان‌های پرخواننده که ناشران زبان مقصد آن‌ها را چون نانِ کنج‌دی گرم از تنور ناشر اصلی برمی‌دارند و به خورد جماعت کتابخوان می‌دهند لزوماً آثار ادبی برجسته‌ای نیستند. در کشور ما، که نه نظارتی بر ترجمه‌ها هست و نه بیشتر ناشران کنونی دقت چندانی در انتخاب مترجم دارند و تنها به زودتر فرستادن محصولشان به بازار می‌اندیشند، اوضاع «شربت اندر شربت» است.

در کل: «شاید» بتوان گفت که مترجمان نسل اول، منظوم آن‌هایی است که در دهه‌های آغازین سده چهاردهم خورشیدی دست به ترجمه زدند (و البته همه هم مترجم‌های خوبی نبودند)، فارسی‌دانی‌شان بر زبانی که از آن ترجمه می‌کردند می‌چربید. برای نمونه، اگر پژوهشگری مسلط به زبان فرانسه چند صفحه از دن کیشوت ترجمه محمد قاضی را به دست بگیرد و با متن اصلی بسنجد، شاید خطاهایی در درک متن بیاید اما قاضی و هم‌سلاش آن‌چنان بر متن فارسی سوار بودند که خطاهای اندکشان در درک ظرایف زبان مبدأ اصلاً به چشم نمی‌آید. شاید به همین خاطر است که پس از دهه‌ها هنوز کسی نتوانسته این رمان را بهتر از او ترجمه کند. یکی از دوستانم — داود خزایی که خود دستی توانا در ترجمه دارد — نقل می‌کرد که چند صفحه از رمان سالامبو ترجمه شادروان احمد سمیعی گیلانی را با ترجمه انگلیسی آن مقایسه کرده است و با این‌که ترجمه انگلیسی به‌زحمت نمره قبولی می‌گرفت، به احترام استاد سمیعی باید کلاه از سر برداشت زیرا ترجمه ایشان احترام‌برانگیز است. اما آنچه اکنون در نشر ادبیات ترجمه‌ای می‌بینیم در یک کلمه «سودبازار» است: هر کسی هر چیزی را هر جور بخواهد ترجمه می‌کند، ناشری می‌یابد، کعبتین سانسور را می‌مالد و روی پیشخان کتابفروشی‌های واقعی یا مجازی می‌گذارد. حتی شنیدم ناشری اسم و رسم‌دار در اقدامی عجیب قسمت‌های دشوار ایله داستایفسکی با ترجمه درخشان سروش حبیبی را در پرائتز دوباره معنا کرده است. آیا «بحران ترجمه» معنای دیگری دارد؟

مترجم ادبی کیست؟ چه تفاوتی با مترجم غیر ادبی دارد؟ قلمرو تاخت و تاز مترجم ادبی تا کجاست؟ چرا در ادبیات فارسی این همه مترجم داریم؟ سؤالاتی از این دست سال‌هاست ذهن و زبان مرا درگیر خود کرده است. با انتشار روزافزون ترجمه‌ها در حوزه ادبیات — منحصرأرمان، نه شعر و نه نقد ادبی (که این خود مجملی است با هزار حدیث) — تشخیص سره از ناسره روز به روز دشوارتر می‌شود. همه می‌دانیم که امروزه تنها با چند کلیک می‌توانیم جملات

و صفحاتی را ترجمه کنیم که سال‌ها پیش دود چراغ خوردن می‌خواست و شب‌های دراز در کنار پاسبانان گذراندن. اما چه فرقی بین مترجم ادبی و مترجم موتوری هست؟ من اسم این گروه را مترجمان موتوری نهاده‌ام نه به این خاطر که موتورهای جستجوگر برایشان کار را، به قول امروزی‌ها، درمی‌آورد — که این هم هست — بلکه به این خاطر که مثل پیک موتوری هستند: پیتزا را زود می‌آورند، دستمزدی می‌گیرند، و می‌روند، بی‌آن‌که ککشان هم بگزد که آنچه تحویل داده‌اند سر از کدام سوراخ ساختمان درمی‌آورد.

سال‌ها پیش مترجم دودچراغ‌خورده‌ای^۱ چند ویژگی برای مترجم خوب برشمرد، و دینی بر گردن ما نهاد از این رو که هر ترم در گوش شنوای دانشجویانمان فرو می‌کنیم: آشنایی با زبان مبدأ، آشنایی با زبان مقصد، آشنایی با متن. اما امروزه هوش مصنوعی، فرزند خلف و چه‌بسا ناخلف گوگل، همه این‌ها را هم آسان نموده است. چه باید کرد؟ به گمان من، در دنیای ظاهراً پیشرفته امروز باید ویژگی چهارمی به آن سخنان افزود: آشنایی با ادبیات زبان مقصد.

مترجم ادبی باید آشنایی معقولی با ادبیات زبان مبدأ و آشنایی بیشتری با ادبیات زبان مقصد داشته باشد و بتواند هر جا که متن او را دعوت به رقصیدن کرد، دست رد به سینه‌اش نزند، هر چه باشد متن ادبی زنی زیباست و باید آرزویت رقصی میانه میدان با او باشد. لازم است که مترجم ادبی با ادبیات سرزمینش آشنا باشد تا هر جا متن اصلی دست او را باز گذاشت و مفهوم جمله یا عبارتی با بیتی از حافظ یا سعدی، ... یا سطری از فروغ و شاملو برابری کرد جرئت کند و وارد این وادی شود. بیهقی بخواند، فردوسی، عطار، نظامی تا اخوان و هدایت و سپهری و امروزی‌ترها صالحی و گلشیری و دولت‌آبادی را خوانده و ذهن رندی داشته باشد که با دیدن جمله اصلی و درک معنایش به خاطر بیاورد که مثلاً سعدی دقیقاً همین را گفته است. اگر

۱. منظوم استاد ابوالحسن نجفی است در مقاله درخشانی با عنوان «رعایت امانت در ترجمه» که با چند کلیک! قابل دسترسی است.

مترجم ادبی ادبیات را نشناسد، چه فرقی با مترجم موتوری دارد؟ آیا همین نیست که امروز این همه مترجم داریم؟ نه از اداره ارشاد نظارتی هست و نه از سوی صنعت نشر (البته حساب نشرهای سینه‌سوخته قدیمی جداست)، و این گونه می‌شود که همه چیزمان به همه چیزمان می‌آید. این ترجمه‌ها چه بلایی بر سر فرهنگ و زبانمان می‌آورند خود موضوع رساله‌ها و کتاب‌هاست. بگذارید مثالی دم‌دستی بزنم: در متنی به این جمله برمی‌خورید

He paused for a while...

که معنای سطحی‌اش این است: او مدتی مکث کرد.
حالا به این بیت ایرج میرزا نگاه کنید:

پری‌رو زین سخن قدری دودل زیست
که پیغام‌آور و پیغام‌ده کیست....

همان است، یا نزدیک به همان. نمی‌گوییم بیت را بیاوریم، چرا که رمان که محل آوردن بیت نیست، آن را لای کلمات بگنجانیم تا خواننده‌مان عادت کند به متن عمیق. ادبیات امروز چندلایه است و ترجمه بازآفرینی ادبی. در بازآفرینی باید چندلایگی متن اصلی را منتقل کنیم، این کار به نظر محال می‌آید اما نزدیک به آن که می‌توانیم بشویم.

تفاوت عمده ترجمه موتوری و ترجمه ادبی همین است. در ترجمه موتوری، جملات روح ندارند چون چندلایه نیستند، چندلایه نیستند چون موتور ترجمه یک معنای اولیه از متن به مترجم می‌دهد و مترجم در بهترین حالت با جابه‌جا کردن جای فعل و دو مترادف، همان را می‌آورد. این کار هرچه باشد آفرینش ادبی نیست. فراموش نکنیم که ترجمه امری مکانیکی نیست، ذوق و شناخت می‌خواهد.

چندی پیش کار ترجمه رمانی درخشان از والریا لوئیزی را آغاز کردم و پس از پایان کار دریافتم که پیش از من مترجمی آن را به بازار عرضه کرده

و از اقبال خوشش استقبال خوبی هم از آن شده است. ترجمه را خواندم و اولین پرسش ذهنم — و شاید پرسش ذهنی خیلی از خوانندگان متخصص ادبیات — این بود که «خب، حالا چرا این خانم نویسنده این همه تحسین شده است؟ این همه جایزه برای این به او داده‌اند؟» واقعیت این است که مترجم اثر را نابود کرده بود. هر صفحه بیش از چند اشتباه مفهومی دارد بماند، هر جا زورش به متن نرسیده حذف کرده بود، این هم بماند، زبان اثر را از زبان فاخر و پر از بازیگوشی نویسنده به زبانی عامیانه و کوچهبازاری تغییر داده بود تا مثلاً لحن را در بیاورد. ولی آیا خواننده از خود نمی‌پرسد راوی داستانی که ادبیات انگلیس و آمریکای لاتین و اساطیر غرب و شرق را نیک می‌شناسد، و اصلاً شغلش مترجمی و نمونه‌خوانی انتشارات است، و در حال نوشتن کتابی در نقد اشعار شاعری مکزیکی است، چرا باید عامیانه بنویسد، گیرم که عامیانه سخن بگوید؟ چرا وقتی نویسنده شعری از اِزرا پاوند می‌آورد — که عنوان رمانش را از همان شعر گرفته است — و با لحنی تأثرانگیز و سوخته‌جان دربارهٔ احساس و عاطفهٔ نهفته در همین شعر چند کلمه‌ای سخن می‌گوید مترجم ما عامیانه آن را به خورد خوانندهٔ فارسی‌زبان بدهد؟ واقعیت این است که مترجم می‌تواند کتابی را بگشاید یا مانند سروش حبیبی و عبدالله کوثری و دیگر غول‌های ترجمه نفس مسیحایی خود را در آن بدمد و زنده‌اش کند. رمان لوئیزی مُرده بود... از بس که تکه‌تکه‌اش کرده بودند.

اما، وقتی متن دست و پای مترجم را بسته است، چه باید کرد؟ راه روشن است، وقتی وزن دست و پای ابوالقاسم فردوسی را بسته بود، چه کرد؟ وقتی وزن دست و پای فردوسی را می‌بندد او دنیای درون شخصیتش را بر سر کلمات خالی می‌کند، هر جا سخن از ماجرای دلدادگی است هجاها بلند و کشیده می‌شود و این زبان لطیف چنان «خم اندر خم و مار بر مار بر» می‌شود که تو حتی درازی موی رودابه را در هجاها هم احساس می‌کنی، و هر جا سخن از جنگ است «چرنگیدن گرزۀ گاوچهر» که بر زبانت می‌چرخد ترا برمی‌انگیزاند.

در ترجمه کتاب پدران کوشیده‌ام زبان را از لایه مکانیکی ترجمه‌های موتوری جدا کنم چون خودِ رمانِ زبانیِ پردست‌انداز و چندلایه دارد. کوشیده‌ام هر جا معنا دستم را باز گذاشته، در گنجِ بایسته و آزانگیز ادبیات و شعر خودمان را بر خودم و نوشته‌ام باز کنم. از این رو، کتاب را که می‌خوانید دزدیده در شمایل زبانش بنگرید و از کنار کلماتش بی تفاوت نگذرید.

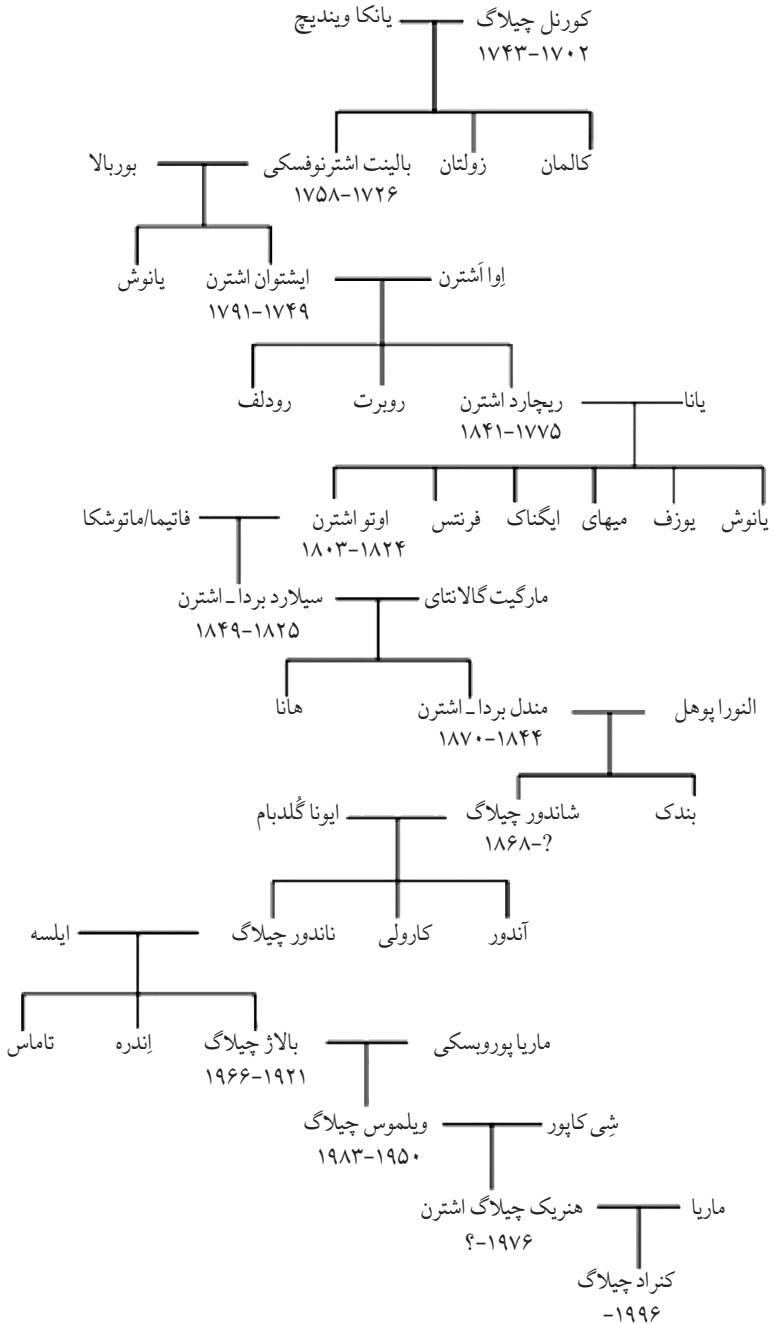
کتاب پدران سرگذشت چند نسل از خانواده‌ای یهودی و مهاجر است در مجارستان: از روزگار کهن تا جهان سایه‌های پُست مدرنیسم. زبان در توصیف‌ها — به‌ویژه در توصیف طبیعت — درخشان است، آغاز فصل‌ها را در زمان حال می‌خوانیم و سپس به گذشته‌های دور و نزدیک می‌رویم. در ترجمه گفتگوها لایه‌های دیگری از زبان فارسی را درنوریده‌ام. البته کوشیده‌ام همپای تحولات زمانی رمان پیش بروم، در زمان‌های دور گفتگوها به زبانی کهن است، و هرچه به جهان امروز نزدیک می‌شویم کلام شخصیت‌ها محاوره‌ای و خودمانی‌تر می‌شود. قصد من این نیست که درباره درک رمان نقدی بنویسم، فقط به همین اندک بسنده می‌کنم که آشنایی هرچند مختصر با اخترشناسی و طالع‌بینی به درک و دریافت بهتر این رمان کمک می‌کند.

در پایان باید اعتراف کنم که این کتاب به سرانجام نمی‌رسید، اگر ویرایش پیراسته استادم عباس عبادی نبود. ایشان در ویراستن جملات، برخلاف روال جاری، تنها به زیباسازی جملات از منظر نگارشی اکتفا نمی‌کنند، بلکه می‌کوشند بهترین معادل‌های معنایی را نیز پیشنهاد دهند. سپاسگزار مهر کلام و وسعت اندیشه او هستم.

سهراب طاووسی

مهر ۱۴۰۳

شجره‌نامه خانواده چپلاگ



جهان جان می‌گیرد. خطوط سبز، با وعده بهار، همه در و دشت را درمی‌نوردند. جوانه‌های پا در گِل سر برمی‌آورند. غنچه‌های پاک بر سرشاخه‌ها سینه چاک می‌کنند. علف‌های نرم و تازه سرتاسر مرغزار را می‌رویند. بوته‌های تمشک بر بلندای تپه‌ها می‌شکوفند. درختان گردو، با شاخ‌های هنوز برهنه، سر بلند که زمستان را تاب آورده‌اند، در آرزوی باران، برگ‌های نورابه سوی آسمان می‌کشند.

خدای را سپاس، در آوریل ۱۷۰۵ به روستای کوس رسیدیم. در آن سال و سال بعد، این روستا پنج بار غارت شد، سه بار به دست دارودسته کروتس از شورشیانِ راکوتسی، دو بار هم به دست لشکریان امپراتور. یک‌سوم هفتاد و چهار خانه روستا در آتش سوختند یا ویران شدند و یک‌سوم مردم آن‌جا را در جستجوی سرزمینی آرام‌تر ترک کردند. ساز فرحبخش زندگی آن‌جا ناکوک بود، زمین‌ها بایر ماندند، چهارپایان کم شدند. خودمان را برای گذراندن اولین شب در آن‌جا آماده می‌کردیم که نوهام کورنل به آلمانی از من پرسید: «خانه خودمان بهتر نبود؟» این‌ها کلماتی بودند که ما بعدتر مدام زمزمه کردیم.

داستان باباچاکزر این‌گونه آغاز می‌شد، در پارشمنی که دخترش سوزانا به او داده بود. او به آلمانی، اسلاو، و مجاری مسلط بود، اما فقط به آلمانی

می‌نوشت. در بازگشت به مجارستان تصمیم گرفته بود داستان آن روزها را به زبان مادری خود بنویسد، شاید برای این که می‌خواست نوه‌اش کورنل وقتی بزرگ شد آن را بخواند. هر سه با گاری از باواریا آمده بودند. وقتی گرد و خاک توطئه‌ای که به نام رهبرش وِسلنی^۱ نامیده می‌شد فرونشست، باباچاکزر و برادرش از آن‌جا گریخته بودند. با این که برادران چاکزر هرگونه ارتباطی با توطئه‌گران را به شدت انکار می‌کردند، مشتی سند جعلی سرنوشت آن‌ها را رقم زد: تمام املاکشان توقیف شد و اگر شتاب‌زده نمی‌گریختند، سرنوشتی بدتر هم در انتظارشان بود. با خروج از مرز، آن‌ها ناچار شدند مهارت‌هایی مانند کار با دستگاه چاپ و حروفچینی را فرا گیرند و چاپخانه‌ای راه بیندازند، که بعدتر صحافی را نیز به آن اضافه کردند. اتحادیهٔ اصناف تونینگن چاپخانهٔ آن‌ها را با نام برادران چاکزر ثبت کرد.

باباچاکزر هیچ‌گاه در سرزمین بادخیز و پر باران باواریایی‌های آبجوخور احساس راحتی نمی‌کرد و آن‌ها را به دلایلی ناشناخته در مرگ مشکوک اعضای خانوادهٔ خود مقصر می‌دانست. بنابراین، تعجب‌آور نبود به محض این که از فرمان شاهزاده پریموس خبردار شد، شتابان تا خود چاپخانه دوید و روی پله‌های ورودی کارگاه به برادرش، که سرگرم کار بر روی شیرازه‌ها بود، فریادگونه گفت: «باید بار و بندیل سفر را ببندیم!» و هیجان‌زده به کپی مچاله‌شدهٔ ماهنامهٔ مجار^۲ اشاره کرد. متن لاتین اعلام کرده بود که بازگشت به روستاهای متروک مجارستان بدون هیچ غرامتی آزاد است.

سخنان من نتوانست برادرم را برای بازگشت به خانه ترغیب کند. او آسایش تونینگن را، که به‌تازگی اما با زحمت به دست آمده بود، ترجیح داد و تصمیم گرفت حرفهٔ چاپ و صحافی را ادامه دهد. از آن زمان، هیچ خبری از او نداریم. سوزانا نگران وضعیت کورنل کوچولوی چهارساله است زیرا در این ایام پرادبار از کمبود شدید غذا، گوشت و حتی تخم‌مرغ رنج می‌برد.

۱. یا توطئهٔ زیرینسکی-فرانکویان برای اخراج سلسلهٔ هابسبورگ از کروآسی و مجارستان در سال ۱۶۶۴. (همهٔ پانویس‌های کتاب از مترجم است.)

۲. نخستین خبرنامهٔ مجارستان در سال ۱۷۰۵.

از مسیری پرپیچ و خم آمدند و در حاشیه روستای کوس در خانه‌ای ویلایی اتاقی بنا کردند. باباچاکزر بلافاصله در ته باغ نزدیک بوته‌های گل سرخ گودالی کند و پول خود را در آن پنهان کرد، و بسیار مراقب بود دختر و نوه‌اش از جای آن بو نبرند. فقط ویلهلم، مستخدمی که با خود از تونینگن آورده بودند و در کندن گودال به او کمک کرده بود، از جای آن خبر داشت.

به ویلهلم گفت: «Wilhelm, du mußt das nie erzählen, verstehst du mich?»^۱ و با کشیدن سرانگشتانش دورتادور گردنش خیلی واضح و آشکار او را تهدید کرد.

پسر وحشت‌زده همان واکنشی را نشان داد که در مواجهه با همه دستورها و درخواست‌ها نشان می‌داد: «Jawohl!»^۲ او از زبان مجاری فقط همین را بلد بود که دست و پاشکسته با لهجه بگوید: «روز بخیر!»

بچه‌ها کورنل را به خاطر موی تُنک و کاهی‌رنگش، گوش‌های بزرگ و آویزش، و کلمه‌های آلمانی عجیب‌وغریبی که نابهنگام به زبان می‌آورد دست می‌انداختند. با این‌که آن روزها زمان برای مطالعه چندان مناسب نبود و به‌راستی هم از هر کرانه‌ای خبری شوم می‌رسید، او خیلی زود مجاری را یاد گرفت.

پسر کوچولوی نحیف همیشه گرسنه بود، با این حال هیچ‌گاه به دار و دسته نوجوانانی که، با وجود سختگیری پدر و مادرشان، روزها در جنگل‌ها و مزارع قیقاج می‌زدند و هر چیز به‌ظاهر خوردنی را بالا می‌کشیدند نپیوست. کورنل هم‌صحبتی با پدر بزرگش را خوش‌تر می‌داشت و ساعت‌ها در حیاط کنار وی می‌نشست تا او خرت و پرت‌هایی را که از چاپخانه می‌آورد مرتب کند. کورنل می‌کوشید کار مفیدی انجام دهد، اما همیشه فاجعه به بار می‌آورد، زیرا نه در کودکی و نه بعدتر هیچ‌وقت در کارهای دستی خوب نبود. باباچاکزر می‌اندیشید کوری عصاکش کورِ دگر شده، زیرا همه ده خدمتکار کوچولوی دستِ خودش هم نحیف و خمیده شده بودند و حتی لرزش‌هایشان رو به

۱. کسی نباید از این راز آگاه شود، فهمیدی؟

۲. چشم.

وخامت رفته بود. پیش‌ترها، یکی از ناخن‌هایش را بلند و تیز می‌کرد و با آن باسمه‌ها را از جعبه بیرون می‌آورد، اما این روزها همین ناخن هم، با وجود مراقبت سرسختانه‌اش، پهن شده بود و تنها به درد سر خاراندن می‌خورد.

«بیرون شو و با دوستانت بازی کن!»

پسر تکان نمی‌خورد. «خوش دارم داستانی برایم تعریف کنید!»

باباچاکزر آهی کشید اما بدش نمی‌آمد یکی از داستان‌هایش را بازگو کند. «می‌دانی پدر مرحومم، سانیشلو چاکزر اهل فِلِسُوفِنُوش، به خاطر شجاعت مثال‌زدنی‌اش در لشکرکشی به وین از گئورگ راکوتسی^۱ اول^۱ نشان نجیب‌زادگی گرفت؟»

«آری، می‌دانم. از کودکی‌های مادرم بگویند. و از مادرِ مادرم!»

باباچاکزر سری تکان داد. هنوز هم گاهی سرش درد می‌گرفت. در تونینگن، با زن آلمانی باهوش و خانه‌داری ازدواج کرده بود. گیسلا، سخت‌کوش و تودار، شش فرزند برایش زاییده بود که خداوند از این تعداد بجز آخری، همه را درست بعد از زایمان به پیش خود فرا خوانده بود. زایمان‌ها اثر خود را بر گیسلا گذاشتند و طولی نکشید که او هم از پا درآمد و به جمع عزیزانش پیش خداوند پیوست. وقتی او مُرد موهای باباچاکزر سفید شد و هر روز صبح بدن کوچک و نحیف سوزانای سه‌ساله را محکم در بغل می‌گرفت: «پروردگارا، راضی باش و این یکی را برای من بگذار، این یکی یک‌دانه‌ام را!»

دختر شگفت‌زده چشم برهم می‌زد: «Was ist das, Vati?»^۲ او هنوز حتی زبان مجاری نمی‌دانست، و بابا چاکزر پاسخ می‌داد: «Ach, du mußt mir bleiben, Liebchen!»^۳

سوزانا زنی لاغر و بالابند شد و وقتش که رسید با پیتر چیلاگ، پسر یکی

۱. György Rákóczi I. یکی از قدرتمندترین حاکمان ترانسیلوانی در قرن هفدهم.

۲. چه شده باباجان.

۳. آه تو باید برایم بمانی، عزیزکم.

دیگر از خانواده‌هایی که تصمیم به بازگشت گرفته بودند، ازدواج کرد. پیترو چیلانگ شاهد شیرین ازدواج را بیش از شش ماه نچشید: هنگام شکار از اسب به زمین افتاد، سرش محکم به کنده درختی خورد و دیگر به هوش نیامد. و بعد از دو هفته دست و پا زدن بین مرگ و زندگی، تسلیم شد.

«بابابزرگ! چرا برایم قصه‌ای تعریف نمی‌کنید؟»

او قصه‌ای بسیار قدیمی را، که خود در کودکی شنیده بود، آغاز کرد. جد بزرگ کورنل، یعنی بولدیزار چاکزر، نقاش زبردستی بود؛ نقاش پرتره‌بی‌رقیب زمان خودش، که چشم شگفت‌انگیزی برای دیدن چهره‌ها و جزئیات داشت. اصلاً نیازی به مدل نداشت: کافی بود فقط یک بار کسی را ببیند تا چهره‌اش را بکشد. زنش، کاتالین، بسیار زیبا بود به حدی که آوازه زیبایی‌اش به سرزمین‌های مجاور هم رسیده بود. او همیشه روبه‌روی شوهرش می‌نشست و نقش مدل را برایش بازی می‌کرد، اما اسب و زن و شمشیر وفادار که دید؟ زن پالانش کج بود. بولدیزار یک بار معش را با افسر کلانتری گرفت، اما آرام در اتاق را بست و با خونسردی گفت: «با هم خوش باشید.» آن دو گه‌گیچه گرفته بودند که چه‌کار کنند و وقتی کمی به خود آمدند، تصمیم گرفتند به دستور او عمل کنند. صبح روز بعد، بولدیزار صبحانه مفصلی به اتاقشان فرستاد و افسر را به استخر دعوت کرد. آن‌جا، از فرق سر تا نوک پای او را به رنگ سبز درآورد. خبرش، مثل آتش در نیستان، همه‌جا پیچید. افسر، چون نمی‌توانست لایه سبزرنگ را پاک کند، تمام مدت در آسایشگاه می‌خوابید. بالاخره، ناچار شد ملتمسانه از بولدیزار بپرسد چگونه باید رنگ را پاک کند که تا آخر عمر خنده‌زار خلق نشود. بولدیزار جواب داد: «آقای محترم، تو مرا غرق در شرمساری ای کردی که تا آخر عمر پاک نمی‌شود؛ منصفانه است که تو هم سرنوشت مشابهی داشته باشی.»

کورنل گفت: «دفعه قبل زن را هم رنگ کرد!»

«ببخشید؟»

«بابابزرگ، دفعه قبل این طور نگفتید... و نگفتید که نقاش به آن‌ها گفته با هم خوش باشید.»
 «پس، چه گفته بود؟»
 کورنل، با همان لحن پدربزرگ، آرام گفت: «گفته بود می‌توانید از همدیگر لذت ببرید.»

باباچاکزر پشت سرش را خاراند. «شاید این را گفتم، شاید هم...» این اولین بار نبود که نوه، با ذکاوت حیرت‌آورش، او را شگفت‌زده می‌کرد. همین چند روز پیش پسرک اعداد را از او پرسیده بود و، بعد از تنها یک بار شنیدن، تا صد را گفته بود و حتی شکلشان را هم روی جعبه ابزار کشیده بود. «به جد بزرگت رفته‌ای تو!»

«بله، من هم مثل ایشان هر چیز را یک بار بینم، فراموش نمی‌کنم.»
 «واقعاً؟» باباچاکزر چشمان پسر را با دست چپ خود پوشاند و از او پرسید: «اگر راست می‌گویی بگو امروز روی میز من چه دیدی؟»
 کورنل وسایل روی رگال، همان میز پدربزرگ، را واضح و بی‌اشتباه، با صدایی شفاف و زنگ‌دار فهرست کرد، انگار در ذهنش آن‌ها را تیک می‌زد: «دو سینی حروفچینی، چهار گلوله نخ، یک Handdruck^۱، یک دستگاه بُرش، دو هواپیمای کاغذی، دو درفش، سی متر کاغذ صحافی، دوجین فاصله‌گذار، سه قفسه مخصوص حروف و مواد صفحه‌بندی، هفت کتاب، صدها برگه چاپ‌شده، یک عینک، دو ذره‌بین، دو جعبه کاغذی گرد مخصوص داروهایتان، که امروز هنوز نخورده‌اید، چهار قلم پر و یک مگس.»
 و ساکت شد.

«تو از کجا می‌دانی سینی حروفچینی چیست، یا Handdruck؟»
 «اسمشان را شنیده‌ام... خود شما هم، بابابزرگ، آن‌ها را در پارشمن نوشته‌اید.»

۱. دستگاه پرس دستی.

چند لحظه طول کشید تا باباچاکزر به یاد بیاورد که خودش قبل از بستن بار سفر به مقصد تونینگن فهرستی از وسایل چاپخانه نوشته بود. «منظورت این است ... که خواندن بلدی؟»

کورنل گفت: «معلوم است که بلدم.» و یکی از برگه‌های چاپ‌شده را برداشت و با آرامش و اعتمادبه‌نفس کلمه‌ها را بدون کمترین اشتباه خواند. باباچاکزر عینکش را به چشم زد و متنی را که کورنل می‌خواند، دنبال کرد:

به دست والا حضرت شاهزاده فرنس را کوتسی از فلسو-واداش:^۱ در باب رنج بی‌حد مردمان و سرزمین اجدادی محبوبمان تحت حاکمیت ستمگرانه دولت آلمان، و در باب درد جانکاهی که آن والا حضرت تحمل می‌کند.

اعلامیه‌ای عمومی برای تمام جهان مسیحیت، درباره ماهیت صلح‌طلبانه تسلیحاتی که مجارها برای رهایی خود از زیر یوغ ستم اتریش به دست آوردند. ابتدا به لاتین و اکنون به زبان مجاری منتشر می‌شود.

باباچاکزر نسخهٔ چروکیده‌ای از اعلامیهٔ شاهزاده را در میخانه‌ای در تونینگن از چند مسافر مجاری گرفته بود. تصمیم داشت خودش آن را سر فرصت دوباره چاپ کند.

ناگهان سری تکان داد. خدای بزرگ، این بچه‌کوچولو هنوز چهار سالش نشده، ولی روان و دقیق می‌خواند. «آیا دوستت تو را خواندن آموخته است؟» «نه.»

«خب، پس که؟»

«هیچ‌کس ... خودم یاد گرفتم.»

«لاف می‌زنی؟»

«لاف نیست ... آن قدر به صفحه‌ها زل زدم تا به تفاوت حروف پی بردم.

چرا گاهی که باید f بیاوریم s می‌گذاریم؟»

«فقط زمان‌هایی که حروف همبستهٔ ess-zet داریم این گونه می‌شود،

مثلاً وقتی که sz داشته باشد.»^۲

۱. روستایی در مجارستان. ۲. اشاره به لیگاتور ß در آلمانی که از ترکیب s و z قدیمی آمده.

«درست است. اما Auftria چطور؟»

«خب آن هم در مجاری باید با st نوشته شود ولی این جا z را حذف کرده اند...»^۱
 بابا چاکزر کلمه کم آورده بود؛ خودش بارها این اعلامیه را خوانده بود اما متوجه این
 اشتباه چاپی نشده بود. کورنل می توانست نمونه خوان برجسته ای شود. دخترش را
 صدا زد: «های سوزانا، بیا بین این کوچولو چه می گوید!»

کورنل از نو شروع به خواندن اعلامیه کرد: «به دست والاحضرت شاهزاده
 فرنس را کوتسی از فلسو-واداش... بابابزرگ چرا A و O هیچ آکسانی ندارند؟»
 سوزانا کمی بیشتر خم شد: «آکسان چی؟»
 باباچاکزر گفت: «برای حروف بزرگ مثلاً A و O می توان آکسان استفاده نکرد.»
 سوزانا گفت: «حروف چی؟»

باباچاکزر سریع و خشک جواب داد: «حروف بزرگ.» انتظار می رفت
 سوزانا دست کم این اندک را در این سالها فرا گرفته باشد. اما با وجود
 تلاش های پدرش او هرگز خواندن و نوشتن نیاموخته بود. خوشبختانه،
 کورنل این گندذهنی سوزانا را به ارث نبرده بود.

نوام کورنل نوشته هایم را شمرده و بلند خواند و من او را سرزنش نکردم، بسیار
 شگفت انگیز است که او می تواند بخواند. در کل او تبحر زیادی در شناخت
 کلمات دارد. شاید در آینده کشیش یا استاد دانشگاه شود! اگر اوضاع این قدر آشفته
 نبود می توانستم او را به دانشگاهی در ایند^۲ یا ناح سهیت^۳ بفرستم، تا استادان او
 را بسازند. اما اکنون حتی بیرون رفتن از روستا هم خطرناک است، چه رسد به
 مسافرت به جایی دور. می گویند در فاصله یک روز پیاده روی از این جا، کروتس ها
 و طرفداران امپراتور دروغین جنگ می کنند و هر هزیمتی بی شک از این راه است.
 لشکر شکست خورده هم که رحم ندارد.

در دل شب، ناگهان روشنایی همه جا را فراگرفت. باباچاکزر از تخت خواب

۱. Auftria شکل غلطی از Austria، نام کشور اتریش، است که گویا در متن به جای s حرف f به
 کار رفته است.

2. Enyed

3. Nagyszombat

بیرون جست و به سوی باغ دوید، خواب‌آلود اطراف را نگاه کرد ببیند همسایه‌ها هم بیدار شده‌اند. فراموش کرده بود که خانه همسایه‌ها همه خالی‌اند. دره در آتش می‌سوخت، و تمام زمین تا نزدیکی وارشده سرخ بود. سوزانا هم با کیفی پر از خوراک و پوشاک، چند شمع، و دیگر لوازم ضروری که روز قبل جمع کرده بود بیرون دوید، پسرک‌چولو هم روی شانه‌اش ناله می‌کرد. سوزانا فریاد زد: «بجنبید پدر!» باباچاکزر هراسان به داخل خانه برگشت، چکمه‌هایش را بالا کشید، شئل و کلاهش را تندی برداشت، پارشمن و کیفش را به دست گرفت، و برای آخرین بار نگاهی طولانی به خانه و دارایی‌های ارزشمندش انداخت. آیا دوباره آن‌ها را سالم خواهم دید؟ شتابان در راهی افتاد که به سیاه‌کوه^۱ می‌رسید.

همه روستاییان در همان راه بودند — عاقلانه این بود که هنگام خطر در اشکفت پیر پناه گیرند. اشکفت در صخره‌های صعب‌العبور بالای چمنزار گاوها قرار داشت و دهانه‌اش را می‌شد با تخته‌سنگی سه‌گوش بست، به گونه‌ای که بجز کسی که مسیر را می‌شناخت هیچ احدالناسی نمی‌توانست حدس بزند پشت تخته‌سنگ چیزی هست. اشکفت، که کفش شبیه به گلابی له‌شده نرم و صاف بود، از زمان‌های خیلی دور استفاده می‌شد. مادران کوسی بچه‌های بازیگوش را با همین گودال تاریک می‌ترساندند: «اگر حرف گوش ندهی، در اشکفت پیر می‌اندازمت.»

وقتی باباچاکزر با دختر و نوه‌اش به آن‌جا رسید، بقیه در آن‌جا جا خوش کرده بودند و آن‌ها به سختی توانستند جایی پیدا کنند. روستاییان هنوز هم به چاکزرها بدبینانه و به چشم غریبه نگاه می‌کردند. سوزانا که، مثل همه بیهوها، نقش اول شایعات جنسی را بازی می‌کرد، ولی مردم حتی پشت سر خود باباچاکزر هم پچ‌پچ می‌کردند که با شیطان سر و سری دارد، وگرنه دلیل ندارد ناخن شست چپش این قدر بزرگ باشد. نیم دو جین شمع و دو فانوس اشکفت

را روشن کرده بود؛ ابری از دوده تا سقف زنگار گرفته‌اش بالا رفته بود. دو نفر تخته‌سنگ سه‌گوش را در جایش قرار دادند و همه‌هم کم‌کم خوابید.

کورنل پرسید: «ویلhelm کجاست؟»

سوزانا گفت: «این‌جا نیست؟ همیشه در حال فرار است... من که روحم

هم خبر ندارد کجاست.»

خیلی زود کورنل را خواب در ربود. خواب دید در دل نور سفید خیره‌کننده‌ای قرار دارد و پیرمردی که ناخن‌های هر ده انگشتش مانند تیغه چاقو بودند در کنارش است. پیرمرد ناخن‌های چنگال‌مانندش را در تکه‌های چوب فرومی‌کرد و آن‌ها را به شکل حیوانات درمی‌آورد؛ حیوانات جان می‌گرفتند و جست و خیزکنان در جنگل برهنه به راه می‌افتادند. او اندیشید: «این خداست.»

باباچاکزر با گاسپر دوبراک، دامپزشک روستا که به خاطر پای چلاکش از خدمت نظام معاف شده بود، به گفتگو پرداخت. دامپزشک به او می‌گفت که ویرانی و جنگ را نه کروتس‌ها و نه طرفداران امپراتور که شورشیان فارکاش بالاسی به وجود آورده‌اند. این غارتگران نه خدا را بنده‌اند نه انسان را؛ آن‌ها فقط دنبال آشوب و لاشخوری‌اند.

باباچاکزر گفت: «پس شاید بهتر است هرچه می‌خواهند به آن‌ها بدهیم.»

گاسپر دوبراک بهت‌زده گفت: «دیوانه شده‌ای، یعنی می‌گویی هرچه را

این سال‌ها با زحمت به دست آوردیم دودستی تقدیمشان کنیم؟»

«به هر حال به چنگش می‌آورند.»

صدای انفجاری از کمی نزدیک‌تر به گوش رسید. سوزانا به گریه افتاد.

باباچاکزر گفت: «آرام باشید.»

باقیمانده جمعیت کوس همه در اشکفت پیر جمع شده بودند، نفس‌ها حبس در سینه، دعاگویان، حضور دیگری را مایه تسلی می‌دانستند. باباچاکزر دعا می‌خواند، خدایا به ما رحم کن. در همین زمان، پیش‌قراول‌های ارتش شورشیان فارکاش بالاسی در کوچه اصلی روستا جولان می‌دادند، همراه

با زوزه سگ‌ها از خانه‌ای به خانه دیگر می‌رفتند. این چماق‌دارها دهنه اسب‌هایشان را آزاد گذاشته بودند و با لبه شمشیرهای آخته در خانه‌های متروک را باز می‌کردند، باور نداشتند که هیچ جنبنده‌ای نمانده باشد. با تبر و ساطور قفل‌ها را می‌شکستند: فارکاش بالاسی آزادی عمل کامل به آن‌ها داده بود. اما چیز باارزشی در ساختمان‌ها نمانده بود و آن‌ها با هر قابلمه و سینی ارزاقیمتی که از پنجره بیرون می‌انداختند فحش آبداری می‌دادند. بوسه لیب آتش مشعل‌ها سقف بوریایی خانه‌ها را به آتش می‌کشید. آتش که به پشت‌بام می‌رسید حیوانات درون اسطبل‌ها و آغل‌ها زوزه و بعبع سر می‌دادند، پیشاپیش آن‌ها سگ‌ها برای فرار خود را به در و دیوار می‌زدند. حتی از دور دست در اشکفت، کورنل نعره از گلو برآمده بورکاس، سگ پشمالوی پدربزرگش، را شناخت.

سوزانا زیرلبی گفت: «ترس.» و در گوش پسرش نجوا کرد: «خدا یاری‌مان می‌کند.»

کورنل غرولند کرد: «نمی‌ترسم.»

پس از ربع ساعت، سر و صدای جنگ خوابید.

بالینت بورزاواری داروکزی، ضابط دادگستری، گفت: «احتمالاً رفته‌اند.»

باباچاکزر گفت: «فکر نکنم. مشغول کاری‌اند.»

«باید یک نفر برود نگاهی بیندازد.»

باباچاکزر گفت: «بعداً.»

در عمق اشکفت، چراغ‌های یکی یکی روشن می‌شدند. باباچاکزر دست در کیفش کرد، با این که می‌دانست بیهوده به دنبال ابزار نوشتنش می‌گردد — آن‌ها را نیاورده بود. چشمانش را بست و کوشید سطرهایی را تصور کند که اگر قلم و جوهر آورده بود می‌نوشت.

نخستین روز آوریل، ۱۷۰۶ میلادی. سگ‌های هار جنگ به رویمان چنگ انداخته‌اند و ما نمی‌دانیم خانه‌هایمان هنوز برپاست یا نه. آذوقه سه، و اگر امساک به خرج دهیم

چهار، روزمان را داریم. سوزانا اشکریزان است، اما کورنل خویشتنداری چشمگیری از خود نشان می‌دهد: نشانه دیگری از توانمندی ذهنی او. اگر عمرمان به دنیا باقی باشد، مایه مباحثاتمان خواهد شد. خداوند متعال گام‌هایش را هدایت و استوار گرداند.

حوالی نیمه‌شب بالینت بورزاواری داروکزی به همراه دو نفر دیگر از اشکفت خارج شدند تا نگاهی به روستا بیندازند. چراغ‌ها را با خود بردند، هرچند نیازی به این کار نبود، زیرا در تعدادی از خانه‌ها هنوز آتش زبانه می‌کشید. از خانه‌ها، تنها تیرهای جزغاله سقف باقی مانده بود و بوی تعفن لاشه‌های مردگان همه‌جا پیچیده بود. مناره کلیسا فرو ریخته بود. جسد بلا ویزواری و زنش، بوریسکا، در خیابان افتاده بود. آن‌ها احتمالاً در پاچال شراب‌گیری پنهان شده بودند و راهزنان آن‌ها را دیده و آن‌قدر با سرنیزه زده بودند تا جان از جسمشان در رفته بود. جنازه‌شان، در لباس‌های خونین، باد کرده بود. یکی از مردها گفت: «آقا، آقا، بهتر است هرچه زودتر از این جا بگریزیم، هرچه زودتر بهتر.»

«آرام.»

با خود گفت کجا بروند. هیچ‌گیزی از سگ‌های هار جنگ نبود. روبه‌روی خانه چاکزرها جنازه دیگری دیدند که احتمال دادند ویلهلم باشد. راهزنان بدن مرد جوان را مثله کرده بودند. کلیشه‌های چاکزر، کتری جدنی ماشین چاپ، جعبه کوچک کلیشه‌ها، خرد و خاکشیر، دور و برش ریخته بود. ویلهلم سعی کرده بود دستگاه چاپ را نجات دهد. راهزنان هیچ علاقه‌ای به کلیشه نداشتند و امیدوار بودند در جعبه پول یا طلا باشد. کمی آن سوتر بورکاس، سگ پدربزرگ، افتاده بود. او احتمالاً برای نجات جان خدمتکار آمده بود. پهلویش شکافته و امعا و احشایش زیر پایش ریخته بود. باباچاکزر، همین‌طور که به اخبار روستا گوش می‌داد، چشمه اشک از چشمانش می‌جوشید. بیچاره ویلهلم: چند روز پیاده از روستای خودت تا این‌جا راه بیمایی که به چنین سرنوشت هولناکی دچار شوی. وقتی دوباره

صلح برقرار شد باید به مادرش خبر بدهیم. باباچاکزر تصمیم گرفت مقداری پول هم برای مادرش بفرستد و در ذهن خود مبلغش را نیز تعیین کرد. آن‌ها فکر می‌کردند کورنل در خوابی عمیق است، اما پسرک معمولاً شب‌ها نیمه‌بیدار بود. در میان خُرده خبرهایی که به گوشش می‌خورد هیچ صحبتی از ویلهلم و بورکاس نبود. جسته و گریخته چیزهایی دربارهٔ سرنوشت بلا ویزواری و زنش دستگیرش شد، هرچند هنوز معنی مرگ را نمی‌دانست. او چندین بار جماعت مشایعت کنندگان مراسم سوگواری را در مسیر قبرستان دیده بود، به تابوت‌های چوب کاج خیره شده بود، تاریکی چنین لحظاتی را حس کرده بود، با همه‌ی و نجوای پشت سر متوفا آشنا بود، اما هنوز درست نمی‌دانست آنچه در آن جعبهٔ چوبی قرار دارد بدن یک زن یا مرد است. مادرش بارها داستان مرگ پدرجانش را برای او تعریف کرده بود، و آن سقوط کشنده از اسب پیش چشمان کورنل جان گرفته بود و او صدای حال‌به‌هم‌زن شکافتن فرق سر را پس از برخورد به کندهٔ درخت شنیده بود — خود او گاهی مجموعه‌اش را به چیزهای سخت می‌کوبید. کورنل عکس کوچکی از پدرش را در گردن‌بند مادر دیده بود، همیشه او را کاملاً شبیه به باباچاکزر تصور می‌کرد.

مردان بر سر این‌که روز بعد به خانه‌هایشان، یا آنچه از خانه‌ها به جا مانده بود، برگردند بحث و جدل می‌کردند. بالینت بورزاواری داروکزی باور داشت هنوز برای برگشتن خیلی زود است و راهزنان هر لحظه ممکن است برگردند و حتی ممکن بود زمین‌هایشان به محل نبرد کروتس‌ها یا طرفداران امپراتور تبدیل شود. باباچاکزر بی‌اعتنا به نظر دیگران گفت: «ما که نمی‌توانیم تأقیامت در این کوه‌ها بنشینیم... خدا ارحم‌الراحمین است، هرچه خودش بخواهد.» بحث کشدار شد. باباچاکزر اعلام کرد حتی اگر همه تصمیم داشته باشند آن‌جا بمانند، او به روستا می‌رود. سحرگاه سوزانا و کورنل را بیدار کرد: «وقت رفتن رسیده.»

بقچه‌هایشان را بستند، اما تخته‌سنگ سه‌گوش کنار نمی‌رفت تا این‌که یکی از مردان بیدار شد و به آن‌ها کمک کرد.

از تپه سرازیر شدند، بادی سوزان بر چهره‌هایشان نیش می‌زد. روستا بعد از پیچ آخر پدیدار شد؛ باباچاکزر از قبل دختر و نوه‌اش را برای صحنه‌های پیش رو آماده کرده بود. اما وحشتی که دیدند فراتر از تصور او بود. سوزانا حق‌هق می‌زد، و با وجود اصرارهای پدرش که گریه کمکی به اوضاع نمی‌کند، چهره‌اش مانند بالشی پف‌کرده شده بود. کورنل در سکوت، به ویرانی خانه‌های سوخته، حیوانات مرده یا در حال احتضار، و لاشخورهایی که بر سر روستا می‌چرخیدند می‌نگریست. وقتی بقایای بورکاس را دید هم گریه نکرد. او حس می‌کرد که این شروع چیزی است، هرچند نمی‌توانست آن «چیز» را در قالب کلمات بیاورد. به دست گرم و اطمینان‌بخش پدر بزرگش چنگ زده بود و با او همه‌جا می‌رفت. اولین توقف باباچاکزر در خانه نبود — که تنها آشپزخانه و قسمتی از حیاط آن هنوز سقف داشت — بلکه او در انتهای باغ و میان بوته‌های گل سرخ ایستاد. گل‌ها از دسترس راهزنان دور مانده بود. سری تکان داد و جلورفت تا با آب خودش آن‌ها را آبیاری کند. چشمان کورنل از دیدن آن عضو بدن پدر بزرگ گرد شد، درازا و پهنای آن به اندازه یک سوسیس کامل بود.

مبلمان خانه تکه‌تکه شده بود، لباس‌ها و بقیه چیزهایشان یا به غارت رفته یا پاره و لگدمال شده بودند.

سوزانا پرسید: «حالا باید چه کنیم؟»

باباچاکزر جواب نداد، سه‌پایه‌ای را که کم و بیش سالم مانده بود، پیش کشید، روی آن نشست، و به تیز کردن قلمش پرداخت. داخل دوات، مرگب ریخت و شروع به نوشتن کرد.

روز عزا. ویلهلم را از دست دادیم، همچنین بسیاری از وسایلمان را. بیشتر ابزارم نابود شده‌اند، من هم توانایی پنجه کشیدن و بیرون آوردنشان از گل و لای را

ندارم. جانمان هم در خطر است. کاری جز توکل به خدا از دستانم برنمی آید. ای خداوند و ای حضرت مسیح، قضاوت شما عادلانه است.

به پیاده‌رو نگاه کرد و نوه‌اش را دید که زیر قاب حروفچینی دولا شده و همان‌طور که با دست راست شلوار پدربزرگش را چسبیده است روی تکه‌ای کاغذ با مداد سربی خط می‌کشد.

«چه می‌کنی کورنل؟»

«می‌نویسم بابابزرگ.»

«واقعاً؟» باباچاکزر، غرولندکنان، زانو زد تا نگاه دقیق‌تری به تکه کاغذ بیندازد. در میان بهت و حیرت او، این حروف کج و معوج و ناقص تبدیل به متنی کم و بیش قابل خواندن شدند.

کورنل نوشته بود: «روز عزا. بورکاس را از دست دادیم و من می‌خواهم او را ته باغ دفن کنم، زیر گل سرخ...»

باباچاکزر نعره‌ای زد: «نه، آن‌جا نه.»

پسر متوجه نشد. «بیخشید بابابزرگ؟»

«آن‌جا نه... باید در... زمین خشک دفنش کنیم. بیا با هم این کار را انجام

دهیم.» کورنل را به درون باغ کشانده بود.

«برایم بگو... نوشتن از کجا آموخته‌ای؟»

«به شما نگاه کردم بابابزرگ.»

در کنار حصارِ ویران، جعبهٔ چوبی پوسیده‌ای یافتند. بقایای بدن ویلهلم را در آن خوابانده‌اند، کنار انباری، همان‌جا که صاحب قبلی خانه درخت کاج کوچکی کاشته بود، به خاک سپردند. برای بورکاس گودالی در زمین کردند و او را لای رومیزی ارغوانی‌ای که سوزانا برای میز بزرگ ناهارخوری دوخته بود کفن کردند. جلوی خانه پیدایش کرده بودند، پاره و پر از لکه‌های قهوه‌ای مشکوک.

تا غروب آفتاب بقیه روستاییان هم پاورچین از راه رسیدند. خانواده‌ها یکی‌یکی وارد حیاط خانه‌شان می‌شدند و کمی بعد از هر گوشه صدای هق‌هقی دل‌اندوهگین شب را می‌شکست.

شب از نیمه گذشته بود که صدای همه‌همه و سم اسب‌ها برخاست. باباچاکزر کورنل را، پیچیده لای پتو، برداشت و راهی کوهستان شد. سوزانا، با تق‌تق صندل‌هایش، پشت سر او می‌دوید. این بار تنها یک‌سوم روستاییان توانسته بودند به اشکفت پیر برسند. بیشترشان آن‌هایی بودند که همان حوالی زندگی می‌کردند. اثری از بالینت بورزاواری داروکزی دیده نمی‌شد. به غیر از باباچاکزر، فقط دو مرد دیگر بودند: پیرمردی روستایی و گاسپر دوبراک چلاق که می‌گفتند حتی با پای چلاقش سریع‌تر از خیلی‌ها می‌دود. این بار عزیمت ناگهانی‌شان به معنای نبود غذا و روشنایی بود، تنها یک چراغ در اشکفت پت‌پت می‌کرد.

گاسپر دوبراک گفت: «اگر بخواهیم فردا هم این‌جا بمانیم، همه از گرسنگی می‌میریم.»

باباچاکزر جواب داد: «تا زنده‌ایم امید هم هست. بیایید هرچه داریم روی هم بریزیم مثل یک خانواده، تا زمانی که خطر رفع شود.»

همه به فکر فرو رفتند. تنها خانم میژلیوتر پیر و دخترش، که شش قرص نان، دو کره، یک تکه گوشت خوک نمک‌سود، و چند بطری شراب آورده بودند، اندکی دماغ شدند. باباچاکزر به سمت آن‌ها چرخید: «شما چراغ با خود نیاورده‌اید، دارید از چراغ ما استفاده می‌کنید... اگر ناراضی هستید ما از آذوقه شما بخوریم، از این‌جا بروید! اگر می‌مانید، مثل یه مسیحی واقعی رفتار کنید! حالا بگذارید در سوگ عزیزانمان بنشینیم!»

این‌جا بود که زن‌ها مثل گروه همسرایان مویه سر دادند. زن (حالا دیگر احتمالاً بیوه) بالینت بورزاواری داروکزی چنان جیغ‌های دلخراشی از سینه